

هو العليم

تصحیح دیدگاه و فکر انسان نسبت به مالکیت
خویش

شرح حدیث عنوان بصری - مالکیت حقیقی و

اعتباری - جلسه ۴۷

بیانات

حضرت آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی

طهرانی

قدس الله سره

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلوة والسلام على سيدنا ونبينا

ابى القاسم محمد و على آله الطيبين الطاهرين

واللعنة على اعدائهم اجمعين

قلتُ: يا ابا عبدالله! ما حقيقة العبودية؟ قال: ثلاثة

اشياء: أن لا يرى العبد لنفسه فيما خوله الله ملكا، لأن

العبيد لا يكون لهم ملك، يرون المال مال الله يضعونه

حيث أمرهم الله به.

به امام صادق عليه السلام عرض می کند که

حقیقت عبودیت چیست؟ حضرت می فرماید که:

سه چیز است؛ اول اینکه بنده در نفس خودش و

پیش خودش در آنچه که خداوند به او عنایت کرده

تعلقی را نبیند، احساس ملکیتی نکند چون بندگان

احساس ملکیت نسبت به اموال خود ندارند بلکه در

حقیقت مالی ندارند. مال را مال خدا می داند و هر

جا که خدا تکلیف کرد آن مال را در آنجا قرار می‌دهند.

در جلسه گذشته راجع به این مسأله تا حدودی صحبت شد و اینکه چطور انسان باید تعلق خودش را نسبت به اموال تصحیح کند. منظور این نیست که تعلق خودش را قطع کند بلکه تصحیح کند و به طور کلی سلوک غیر از تصحیح حال که به دنبال او تصحیح فکر و تفکر است، نیست. فرق بین عارف و جاهل در صحت فکر و در تصحیح حال و تصحیح فکر اوست. جاهل و عوام برداشتشان نسبت به اشیاء نسبت به عالم وجود و هستی با برداشت یک عارف از نقطه نظر کیفیت فکر و کیفیت مبانی فکری تفاوت دارد و الا از نقطه نظر ظاهری تفاوتی بین آنها نیست. چون عارف حال او متبدل می‌شود و از آن کیفیت تعلقش به عالم کثرات و به عالم دنیا تبدل پیدا می‌کند به تعلق توحیدی، طبعاً در فکر او هم اثر خواهد گذاشت و از اینجا فرق بین عارف و عالم مطرح می‌شود. عالم ممکن است این مطالب را بداند ولی این مطالب منبعث و زائیده حال او نیست؛ از کتاب

مطلبی را فهمیده، از نوشته‌مسأله‌ای را دریافته، شخصی مطلبی را به او گفته است ولی هنوز به آن نرسیده و به حقیقت او نرسیده است و ادارک نکرده، واقعیت را ادارک نکرده، تا جایی که انسان آن واقعیت را بخواهد ادارک کند، حقیقت را بخواهد بیابد و مسائل در درون او و در وجدان او محسوس باشد. قبل از اینکه در این مجلس، حضور رفقا برسیم، در منزل مجلس عقدی بود. بعضی از دوستان و رفقا از طهران آمده بودند و در آنجا مجلس عقد خواندیم. بعد از عقد به ما امر کردند که یک چند کلمه‌ای هم راجع به برنامه‌های زندگی و اینها برای آن زوج مکرم، آقای داماد و عروس خانم صحبت کنیم؛ بالأخره می‌خواهند زندگیشان را شروع کنند. یک مقداری صحبت کردیم شاید تأخیر هم برای آن جهت بود. علی‌کلّ حال، یکی از مسائلی را که در آنجا مطرح کردم البتّه الآن یک قدری سربسته‌تر عرض می‌کنم که مناسبتی با همین قضیه، الآن دیدم دارد. من به آنها عرض کردم دین را از اهلش بگیرید، دین را از کسی که آن دین را با وجدان یافته است بگیرید. نه هر کسی که خلاصه مدّعی است و ادّعایی

دارد، ادّعای فهمی دارد، دو تا کتاب خوانده، کسی که دین در جان و در سرشت او و در نفس او حکّ شده و متّحد شدند، با دین وحدت پیدا کردند. در زمانی که مرحوم پدر ما در نجف بود خیلی به ایشان کنایه و اعتراض و مسائل ناگوار و خروج از دین و خروج از شریعت پیغمبر و صوفی و درویش و نمی دانم به راه خود برو و با جامعه مسلمین همراه نبودن و امثال ذلک از این مسائل خیلی به ایشان می زدند. پدر ما که یک شخص بی سواد نبود، حتّی مخالفین ایشان به فضل او معترف بودند، یک مسأله بدیهی است دیگر. چرا به ایشان این مطالب را می گفتند؟ چون آنچه را که فهمید عمل می کرد، نه آنچه را که به او می گفتند، نه آنچه را که دیگران می خواستند، آنچه را که خودش می فهمید، آنچه را که خودش دریافته بود، حالا دیگران هر چه می خواهند بگویند، بگویند. از نظر فرض و جدّیت و فضل و مُبرّز بودن، ایشان در نجف مُشاورٌ بِالْبَنان بود. وقتی که در خیابان حرکت می کرد، می گفتند همه: فلانی. ولی راه خودش را رفت، به این طرف

و آن طرف نگاه نکرد، نگفت: فلان آقا و حضرت آقا چه می‌گویند عمل کند، نگفت: فلان کس چه می‌گوید طبق مبنای او حرکت بکند. آنچه را که تشخیص داد از روایات و از اصول مسلمة و از تلمُّذ و شاگردی در خدمت بزرگانی که به حقیقت و مَخِّ دین رسیده بودند، منظوم علامه طباطبایی رضوان الله علیه بود.

این مسأله را در اینجا خوب است من تذکر بدهم که در اواخر عمر مرحوم آقا رضوان الله علیه وقتی من از ایشان سؤال کردم که شما به چه ملاکی و به دستور چه کسی به مرحوم آقا شیخ عباس قوچانی مراجعه کردید؟ خب، ما یک مسائلی را متوجه شده بودیم، موقعیت ایشان، موقعیت ایشان، کیفیت ارتباط، برای من سؤال بود، البته انشاءالله این مسائل را به طور مشروح من به قلم آورده‌ام و می‌آورم فعلاً. ایشان فرمودند که: من از اوّل شاگرد علامه طباطبایی بودم و به دستور ایشان به آشیخ عباس قوچانی مراجعه کردم و تا آخر هم شاگرد علامه بودم. التفات می‌کنید؟ بعد رفتم پیش آقای حدّاد. این تصوّری که ممکن است بشود که ایشان شاگرد آقای آقا شیخ

عبّاس بودند مستقلاً، این مسأله صحّت ندارد. ایشان شاگرد سلوکی علامه طباطبایی بودند.

علی کلّ حال، چرا به ایشان این مطالب را می‌گفتند؟ چون ایشان می‌خواست به راه خودش برود، ایشان نمی‌خواست از هر کسی حرف بشنود، ایشان آنچه را که دریافته بود می‌خواست آن را عمل بکند، طبعاً به مذاق بعضی خوش نمی‌آمد. بعد من یک مثال زدم؛ گفتم: در یک مجلسی ما برای یک قضیه‌ای رفته بودیم. مجلس، مجلس یکی از آقایان بود که پدر او از مراجع تقلید درجه یک نجف بود. یک مجلسی بود، مجلس خواستگاری بود، برای یکی از اخوان. خلاصه مسأله: ما جریانی را در آنجا دیدیم، مشاهده کردیم که یکی از اقوام ما که در آن مجلس بود وقتی آمدیم بیرون گفت: فلانی! من به عمرم مجلس بُنگاهی را مثل امشب ندیدم، بنگاه معاملات. البتّه آن قضیه منتفی شد و اصلاً صلاح هم نبود که انجام بشود. حالا جریان چیست؟ این آقا فعلاً صاحب رساله است، پدر او از مراجع درجه یک نجف است. صحبتی که در آن شب بود نه براساس

تقوی، نه براساس شأنیت، فقط و فقط براساس مهر
و پول و درهم و دینار دور زد. پدر ما هم ساکت
همین طور نشسته بود و به این جریان تماشا می کرد،
نگاه می کرد، ما هم کنار ایشان نشسته بودیم هی
می خندیدیم. داشتیم یاد می گرفتیم، بالأخره بد
نیست، بُنگاهی را یاد می گرفتیم، معاملاتی را یاد
می گرفتیم که چطوری حرف بزنند، چطوری بیایند،
چطوری خارج بشوند، چطوری مسأله را بپزانند،
چطوری خلاصه جا بیاندازند. خب بلد نبودیم،
داشتیم یاد می گرفتیم دیگر، می خندیدیم. نتیجه
هفتاد سال درس خواندن و روایات را بررسی کردن
این است، این است قضیه اش که بلند شوند بیایند
مهر دختر فلان آقا اینقدر دینار عراقی بود، مهر دختر
ما خیلی باید بالاتر باشد؛ ما کجا، ایشان کجا، فامیل
ما کجا، نوه حضرت کذا، نمی دانم، فلان و این حرفها
و چیزهای دیگری که حالا دیگر اصلاً جایش نیست،
ما فقط همین مقدار. التفات کردید؟ اینها چیزهایی
نیست که از دیدگان ما و آنها پنهان باشد، مخفی
باشد. هم ما می دانیم هم آنها می دانند.

این یک قضیه برای ما که در اینجا اتفاق افتاد،

مشابهش برای صبیبه و دختر خود ایشان اِتِّفَاق افتاد که وقتی آمدند برای خواستگاری آن پدر پدر داماد من باب مثال شروع کرد به صحبت کردن: بله چه و ما این هستیم و امکانات ما این هست و هر چه شما بگویید و فلان است و از این حرفها. منتظر بودند ببینند مرحوم آقا چه می فرمایند. مرحوم آقا فرمودند: ما به حضرت زهرا سلام الله علیها تأسی می کنیم و دختر ما، دختر حضرت زهرا است، مهر او همان مهر حضرت زهرا، مهر السنّه است. بنده در آن مجلس بودم که تا چند دقیقه اصلاً اینها گیج شده بودند، اصلاً نمی دانستند چه بگویند، گفتند: آقا! منظور حضرت عالی چیست؟ فرمودند: مگر جناب عالی مهر السنّه را نمی دانید؟ مگر نمی دانید؟ پانصد درهم شرعی است، مثقال نقره، مساوی با دویست و ششصد و دو و نیم مثقال نقره صیرفی است. نمی دانم قیمتش الآن چقدر است ولی خیال می کنم از صد هزار تومان کمتر باشد الآن. التفات کردید؟ گفتند: آخر همین؟ ایشان فرمودند: غیر از این چیزی نیست. بعد ایشان این را فرمودند: مرحوم پدر ما وقتی برای او داماد

می آمد، برای خواستگاری به او دو چیز را می گفت؛
گفت: من از تو نه پول می خواهم و نه چیز دیگر،
یک جو غیرت و یک جو ایمان. سه چیز؛ یک جو
غیرت، یک جو ایمان و یک جو عقل. این سه چیز
را داشته باشی بسیار خوب. این چیست قضیه؟ بنده
خودم در مجالسی بودم که وقتی مهرالسنه را مطرح
می کردم، طرف مقابل من که از آقایان بود و اهل
اطلاع بود با مسخره با قضیه برخورد می کرد.
می گفت: آقا! این حرفها مال آن زمان بود، الآن این
چنین است، الآن آن چنان است، با این، آن موقع یک
خانه می دادند، نمی دانم، الآن پانصد درهم چی است
و نه آقا! نه خانه می دانند، نه آپارتمان، نه ویلا،
هیچی، زره امیرالمؤمنین قیمتش چقدر بود؟ الآن یک
زره درست کنند مقدارش چقدر است؟ زره چیزی
نبود که برای هر کسی گران باشد، همه زره داشتند
دیگر، لباس می پوشیدند از زنجیر و اینها. این قیمت
یک زره بود و بعد هم مگر روایت نداریم از موسی
بن جعفر علیه السلام که فرمودند: خداوند به پیغمبر
توسط جبرائیل وحی فرستاد که مهر دختر خود را
مهرالسنه قرار بده تا امت تو از نظر کمی مهر به تو

تأسی کنند؟ مگر روایت نداریم؟ کورید؟ بروید بخوانید. در کتاب نوشته؛ محاسن برقی. نه اینکه کورند، کور باطنند، می دانند و انکار می کنند. همه اشان می دانند، همه این مطالب را می دانند ولی صحبت در این است بین دانستن و بین یافتن بین مشرق و مغرب فاصله است، این مطالب همه مشخص است.

حالا به این نحوه و به این وضع و به این کیفیت طبعاً هر کسی نمی پسندد، هر کسی قبول نمی کند. باید از شخصی که دین را یافته است، نه تخیلات و تصوّراتی در ذهن خود پرورانده است، باید از این فرا گرفت و الا کتاب هم در کتابخانه خیلی زیاد است، چه فرق می کند؟ مطالب در کتاب نوشته بشود یا مطالب را در نوار ضبط کنید یا مطالب را بیابید در سینه حفظ کنید، هر سه یکی است. رسیدن به این نکته مهم است. لهذا بین عالم و بین عارف فرق این است که عارف به آنچه که فرموده اند رسیده است و عالم فقط از کتابها نقل می کند. وقتی که برای خود موقعیتی حاصل بشود بر مقتضای منافع و مصالح

خود موقعیت را تغییر می‌دهد، موقعیت را عوض می‌کند، کم و زیاد می‌کند، دلیل می‌آورد؛ به آن دلیل، به این دلیل، این زمان به آن زمان فرق می‌کند، الآن این طور شده، آن موقع آن طور بود. نخیر آقا! هیچ فرق نکرده، هوای نفس در هر دو زمان بوده، شیطان در هر دو زمان بوده، مطالب در هر دو زمان است، هم در آن زمان بعضی‌ها بودند عمل می‌کردند بعضی‌ها هم عمل نمی‌کردند، در این زمان هم بعضی‌ها عمل می‌کنند بعضی‌ها نمی‌کنند، مطلب یکی است.

عرض شد امام صادق علیه‌السلام فرمودند: عبد نباید مال را مال خود ببیند، املاک را املاک خود ببیند. باید اینها را مال خدا بداند، باید تعلق خودش را نسبت به اموالی که دارد تصحیح کند، تعلق خودش را باید دُرُست کند، نه اینکه تعلق نداشته باشد، تعلق نداشتن یعنی به کنار انداختن و این نیست. تعلق را باید تصحیح کند چون بندگان تعلقی نسبت به مال ندارند؛ هر مالی که در جیب آنها باشد یا در اطاق باشد یا در اختیار آنها باشد یا نباشد برای آنها یکسان است، فرق نمی‌کند. چطور اینکه الآن

فرض کنید که انسان نسبت به مالی که در اختیار دیگری است چه حالی دارد؟ اگر ببینید یک شخصی فرض کنید که کرور کرور فرض کنید که این سرمایه دارد در بانک و اینها یا اینکه اصلاً آه در بساط ندارد، یک شخص عادی چه برخوردی با این دارد؟ مساوی است دیگر، می‌گوید: این چه کرور داشته باشد یا نداشته باشد به من چه مربوط است، چی به من می‌رسد؟ چه عائد من می‌شود؟ بنده در ارتباط با مولای خودش هم همین است. اگر ببیند در ملک مولای او پول هست یا پول نیست مایتملک هست یا نیست، در دیدگاه او نسبت به این مال تفاوتی حاصل نمی‌شود. می‌گوید: اگر مولایش هزار کرور داشته باشد، چیزی برای او حاصل نمی‌شود، نداشته باشد هم همین است، چون بنده است، حرّ نیست. اما فرزند نه، فرزند می‌گوید: هر چی پدر من بیشتر پول داشته باشد می‌گوید اگر بمیرد اینها به من می‌رسد. چه بسا دعا می‌کند که خدا زودتر عمرش را به سر بیاورد. شده، اتفاق افتاده.

یک مرتبه یکی از همین دوستان مرحوم آقا،

ایشان آمده بود یک ملکی از او در یک جایی بود به
مرحوم آقا هدیه کرده بود. گفت: آقا! این ملک را
می‌خواهیم هدیه کنیم به شما هر کاری‌اش
می‌خواهید بکنید. ملک خیلی قیمتی هم بود شاید
خیال می‌کنم اگر این زمان بود حدود پنج شش شاید
میلیارد قیمت داشت، این حدود. مرحوم آقا
فرمودند: من ملک می‌خواهم چه کار کنم؟ حالا
ملک می‌خواهی به من ببخشی. نه، من این را
می‌خواهم.... ایشان فرمودند: بسیار خوب، ما این
را قبول کردیم. شما برو از طرف ما این را بفروش،
اینهایی که توی همین خیابانهای آن موقع خیابان چی
بود، الآن، دولت آباد و آنجاها، آن زمان این منازل
که در آنجا در گروهی بانک هست، این افراد
مستضعفی که هست، اینها هستند، شما برو اینها را
از گروهی بانک اینها را بیاور بیرون، این بندگان خدا
را. بعد ایشان گفتند: آقا! ما می‌خواهیم این را شما
تصرف کنید. ایشان گفتند: من قبول کردم دیگر، من
قبول کردم، حالا شما برو این کار را انجام بده. آمد
رفت بنده خدا هم انجام بدهد، شنیدم فرزندان، او را
تهدید به قتل کردند، جداً تهدید کردند و منصرف

شد. التفات می‌کنید؟ این دنیا است، تعلق به دنیا همین است. امام صادق بیخود نمی‌گوید این حرفها را، می‌داند یک چیزی هست، اینقدر بروی برای دنیا کار کنی، زحمت بکشی، تعلقت را زیاد کنی، بعد هم خدا گرفتار یک همچین قضیه‌ای می‌کند و نمی‌توانی کاری انجام بدهی، جلوی خیرات گرفته می‌شود، جلوی مبرّات گرفته می‌شود، جلوی تمام منافع گرفته می‌شود و بعد این پول به دست این فرزندان بیاید معلوم است دیگر چه کار می‌کنند، این فرزندی که پدرش را تهدید کند معلوم است با این پول چه خواهد کرد. به خدا پناه می‌بریم از اینکه ما را مبتلا کند، امتحاناتی برای انسان پیش بیاور که خلاصه امتحاناتی باشد که مشکل باشد.

بندگان نسبت به آنچه را که مولای آنها دارد و موالی آنها دارد بی‌تفاوت هستند، هیچ تعلقی ندارند. مولا به آنها بگوید: این را انجام بده، می‌روند انجام می‌دهند؛ مولا به آنها بگوید: آن را انجام بده، حتی ناراحت هم نمی‌شوند، چرا ناراحت بشوند؟ مولا بگوید: تمام این اموال را فرض کنید که ببر به دریا

بریز. مال من نیست که حالا بریزم یا نریزم، گفته
بریز، به من چه مربوط است؟ آن کسانی که به انسان
تعلق دارند متأثر می‌شوند. آدم می‌خواهد یک جا
یک پولی خرج بکند می‌بند سر و صدا درآمد: چرا
به ما نمی‌دهید، به دیگران می‌دهید؟ آدم می‌خواهد
یک جا یک چیز بکند، نه، چرا آن جور؟ می‌گویند
دیگر ما اولی هستیم، ما احق هستیم، نمی‌دانم ما چی
چی هستیم، خوب همه طبعاً.... ولی خوب انسان
نباید ترتیب اثر بدهد، اگر ترتیب اثر بدهد در همین
جا می‌ماند، در همین جا توقف می‌کند، انسان باید
کار خودش را انجام بدهد و برود جلو، منتظر نباشد
از کسی دستور بگیرد. اینجا خرج کن آنجا نکن به
کسی نیامده است. چرا؟ چون در روز قیامت
همین‌هایی که می‌آیند و در این دنیا مانع می‌شوند،
روز قیامت پرونده را روی دوششان می‌گیرند و
می‌روند دنبال کارشان، نگاه انسان هم نمی‌کنند. هر
چی می‌گوییم: بابا! در این دنیا ما به خاطر شما کم
گذاشتیم، به خاطر شما ما در این دنیا فرض کنید که
انفاق نکردیم، به خاطر شما در این دنیا صله رحم
نکردیم، به خاطر شما به خاطر اینکه شما ناراحت

نشوی، رضایت داشته باشی، حالا فرق نمی کند، زن،
فرزند، خواهر، عمو، دایی شریک، قوم و خویش،
همسایه هر که می خواهد باشد، به خاطر شما الآن که
گرفتاریم بیا به داد ما برس، بیا به خدا بگو به خاطر
من بوده است. چی جواب می دهد؟ می گوید: من که
دستت را نبسته بودم، می خواستی نکنی. این جواب
را من الآن به شما دادم بعد روز قیامت خودتان هم
می شنوید، من زودتر به شما گفتم. می گوید: من که
دستت را نبسته بودم می خواستی بکنی، من دستت را
گرفتم؟ من غل و زنجیر انداختم؟ می گویند: بابا! اگر
من این کار می کردم، زندگیم این طور می شد، این
مسائل پیش می آمد. می خواستی نکنی، پیش بیاید،
پیش بیاید.

انسان باید ببیند تکلیف چیست. ما برای دو روز
دنیا در جا می زنیم و عقب گرد می کنیم ولی متوجه
باشیم این دو روز دنیا ارزش ندارد، آن چه را که ما
در پیش داریم ابدی است. آدم عاقل می آید برای
خراب کردن و افساد مآل ابدی خودش، دو روز دنیا
را بگیرد؟ هیچ عاقلی این کار را انجام نمی دهد،

دیوانه است. خراب می‌شود بشود، خراب هم نمی‌شود البتّه، یک تغییر و تحوّل و بعداً درست می‌شود، اینها همه تخیلات است. آنچه را که ما در پیش داریم ابدی است. ممکن است بعضی‌ها معاد را انکار بکنند، عقبات را انکار بکنند، بهشت و جهنّم را انکار بکنند آنها حسابشان جدا است. ولی ما که قبول داریم بر این اساس حتّی مانند تجّار و کسبه هم بخواهیم کار انجام بدهیم، تجّار چه کار می‌کنند؟ حساب می‌رسند؛ الآن این معامله‌ای که بکنند آیا در او ضرر است یا در او منفعت است؟ آیا تا حالا دیده شده تاجری بیاید و بداند که در این معامله ضرر است و اقدام بکند؟ این امکان ندارد، می‌گویند دیوانه است، این چرا می‌آید مغازه‌اش را باز می‌کند؟ چرا حجره‌اش را می‌آید باز می‌کند؟ ما تمام کارمان از اوّل تا آخر بر اساس جنون است، حالا متوجّه شدید وقتی بزرگان می‌گویند: تمام مردم غیر عقلا هستند برای چیست؟ آدم عاقل که نمی‌آید این کار را انجام بدهد. ما به خاطر یک امر روزمرّه، به خاطر یک مسأله‌ای که در روز هست، به خاطر یک قضیه دو ساله و سه ساله، به خاطر یک مسأله ده ساله، سعادت

ابدی را از دست می‌دهیم، سعادت ابدی را از دست می‌دهیم. آن وقت همین‌ها فردا می‌آیند، فردا روز قیامت، می‌گویند: می‌خواستی نکنی، ما دستت را نبسته بودیم، ما تو را مجبور نکردیم، ما باهات اخم و تخم کردیم، می‌خواستی اخم و تخم را قبول کنی، می‌خواستی یک خورده بپذیری. آیا برای رسیدن به یک سعادت، کمترین تحمّل در اینجا لازم نیست؟ یک کمترین تحمّل، یا نه، همیشه باید اوضاع بر وفق مراد، مسائل همه عادی و بر وفق مراد باید انجام بشود؟ خب در این صورت بین انسان و غیر انسان فرقی نیست.

فلذا امام علیه‌السّلام می‌فرماید انسان مانند بندگان باید باشد؛ هر جا خدا امر می‌کند انسان مالش را در آنجا قرار بدهد، مالش را در آنجا صرف کند. هر جا خدا امر می‌کند. چرا؟ چون انسان مالک نیست اگر انسان این حال را داشته باشد، من نمی‌گویم حال، حال آسانی است، نه، باید تأمل کنیم، باید ورّ بریم، باید در خودمان این مسأله را مرور کنیم، اینها خیلی تأثیر می‌گذارد، کم‌کم کم‌کم انسان

متوجّه می‌شود: نه جانم، این مال، مال ما نیست، این اموال، اموال ما نیست. تعلق انسان نسبت به این اموال کم می‌شود، کم‌کم بی تفاوت می‌شود. معاویه بعد از اینکه حُجر بن عدی آمد و از امیرالمؤمنین علیه‌السلام آن اوصاف را بیان کرد گریه‌اش گرفت و در حینی که گریه می‌کرد می‌گفت: **رَحِمَ اللهُ اباتراب!** خدا اباتراب را رحمت کند، اگر یک کوه از طلا داشت و یک کوه از کاه، زودتر آن کوه طلا را انفاق می‌کرد. مرحوم آقا می‌فرمودند: این معاویه بر طبق فهم خودش دارد این حرف را می‌زند، چون پیش معاویه طلا مهمتر از کاه است، اهمیت طلا بیشتر از کاه است، آن وقت این صفت به اصطلاح مُسْتَحْسَنَه را که انفاق در راه خدا است، دارد به امیرالمؤمنین نسبت می‌دهد، چون برایش طلا مهم است. ولی برای امیرالمؤمنین کاه و طلا یکی است، زودتر دیگر ندارد. امیرالمؤمنین به همان دید به طلا نگاه می‌کند که به کاه؛ نه اینکه به این بیشتر از او، آن وقت در عین حال انفاق کند، نه. به طلا نگاه می‌کند انگار به گچ دارد نگاه می‌کند؛ واقعاً همین طور است.

الآن مسأله برای ما یک قدری عجیب می‌آید ولی اگر

انشاءالله خدا قسمت کند برای همه مان و توفیق بده
خواهیم دید که انسان به یک مرتبه ای می رسد که
اصلاً از مال بدش می آید، اصلاً بدش می آید، ناراحت
است که اصلاً پول دارد، اصلاً ناراحت است.
می گوید: این چطور می شود این زودتر برود راحت
شوم، حوصله اش را ...، چی این به اصطلاح
همه اش گرفتاری و این چیزها مال چی، راحت شوم
از این. بالأخره از یک طرف مال است، انسان
نمی تواند بیاندازد توی خیابان، باید حفظش کند، از
یک طرف می بیند فکرش را گرفته و می بیند این
اشتغال فکری الآن برای او ضرر دارد، واقعاً احساس
می کند. مثل اینکه فرض کنید که یک مسأله اشتغال
فکری برای کسی بیاید، چطور می خواهد راحت
بشود زود از دستش، یک گرفتاری برای یکی پیدا
می شود، یک مرضی برای یکی از بستگان انسان پیدا
می شود ذهن انسان را همیشه می گیرد، آدم همیشه
منتظر است زودتر خبر سلامتی اش برسد، این از این
مسأله بیرون بیاید، از این اشتغال بیرون بیاید. این
تملک و تعلق به ملکیت اصلاً انسان احساس می کند

واقعاً اینکه من خدمتتان عرض می‌کنم چون من با بعضی‌ها برخورد داشتم این طور بودند اصلاً ناراحت است از اینکه چرا مال دارد، ناراحت است.

مرحوم آقای حدّاد رضوان الله علیه در یک مجلسی، مجلس بله‌برانی بود، مال یکی از آقازاده‌هایشان، ظاهراً آقازاده اوّلشان بود، آقای آسید مهدی، برای این نشسته بودند. یکی از دوستان که الآن خدا حفظش کند یکی از دوستان در کویت هستند آقا حاج عبدالجلیل که مرحوم آقا اسمشان را هم آوردند، ایشان در آنجا آقای حدّاد صحبت نمی‌کردند، همین طور کنار می‌نشستند، این هی صحبت می‌کرد، آنها می‌گفتند: این قدر، اینها می‌گفتند اینقدر. صحبت نمی‌دانم در سه هزار دینار بود، دو هزار دینار بود، چقدر بود؟ آن می‌گفت: سه هزار دینار مهر ایشان همین طور نشسته بودند همین طوری اینها را نگاه می‌کردند، حواسش نمی‌دانم بود یا نبود آن می‌گفت: سه هزار، این می‌گفت: دو هزار دینار. یک دفعه آقای حدّاد حوصلشان سر رفت، گفت: چیه؟ دعوا سر چی می‌کنید؟ می‌گویند: آقا! اینها می‌گویند سه هزار دینار فامیل عروس این

شخص هم می گوید: دو هزار دینار. گفت: اصلاً چهار هزار دینار. چهار هزار دینار نوشتند تمام شد. خب این هم یک جور است، این هم یک جورش است دیگر. التفات کردید؟

آن آقای حدّاد است و کافر هست و صوفی هست و فلان، این هم صاحب رساله و مرجع تقلید، حالا فهمیدید؟ بُنگاه معاملاتی به گرد اینها نمی رسد. گفت: آقا بگوئید چهارهزار دینار تمام کنید دیگر. بنده خدا عبدالجلیل گفت: یک ساعت اینجا واسه چی داریم حرف می زنیم؟ اصلاً برای چی داریم می گوئیم؟ یک وقت مرحوم آقای حدّاد، یکی از همین شاگردان ایشان، با رفقا و دوستانش مسافرت می کرد اینها که خدمتتان عرض می کنم اینها را می خواهم بگویم واقعیت داردها فقط به حرف نیست اتّفاق افتاده با بعضی از دوستانش مسافرت می کرد، حال خوشی داشت. این می گفت: من تا دست می کنم توی جیبمان دیگران در می آورند می دادند. هی می گفت: هی ما دست کردیم توی جیبمان فرض کن یک چیزی را بخریم بقیه می دادند.

خسته شدیم، می‌گفت: در یکی از مجالسی که رفته بود، در اینجا، این پولی که توی جیبش بود، درآورده بود گذاشته بود زیر فرش، راحت، دیگر هیچ چیز تو جیبش نبود. بعد از مدتی آن شخص که نظیف می‌کرد اتاق را، بعد از اینکه از آن مسافرت آمده بودند، اینها، یک روز فرش را کنار می‌زند می‌بیند که این قضیه در منزل، خدا رحمت کند، یکی از دوستانمان که از دنیا رفته است، مرحوم آقای حاج غلام حسین سبزواری منزل ایشان اتفاق افتاد آن مخدّره، خانمشان یا اهل بیتشان یا یک خدمتکاری وقتی که آن فرش را کنار می‌زند می‌بیند یک مبلغ زیر این فرش پول است، تعجّب می‌کند، می‌آید به ایشان می‌گوید. ایشان می‌گوید: نه، ما پولی نگذاشتیم. خلاصه، این طرف، آن طرف، بعد، بله، کاشف به عمل می‌آید که این مال فلان آقا بوده است که ایشان آن قدر دست‌هی توی جیبش می‌کرده فرض کنید چیزی می‌خواسته است بخرد، دیگر حوصله‌اش سررفت؛ (با خود می‌گوید) این چیه؟ ما هی دست می‌کنیم توی جیبمان، هی دیگران پول می‌دهند، این پول را ما بگذاریم اینجا خیالمان راحت شود، اصلاً

هیچی نداشته باشیم، می‌گوییم: آقا! ما نداریم،
می‌خواهید بخرید، می‌خواهید

این در آن حال دارد می‌بیند این اشتغالش به این
مال آن را دارد هی ایست می‌دهد، اشتغال به این مال
از اوج روحی او و نفسی او دارد مانع می‌شود،
می‌خواهد خودش را راحت کند، می‌خواهد خودش
را بیرون بیاورد. نظیرش البتّه در مرتبه خیلی بالاتر
و عالی‌تر راجع به اصحاب سیدالشهدا علیه‌السّلام
داریم که در روز عاشورا سبقت می‌گرفتند اصلاً به
موت، سبقت می‌گرفتند به شهادت. یعنی ناراحت
بودند از اینکه چرا زنده‌اند، ناراحت بودند از اینکه
چرا مقید به این بدنند، ناراحت است اصلاً. خب دارد
می‌بیند، دارد وضعیت را می‌بیند، امام حسین را دارد
می‌بیند، آینده را دارد می‌بیند، عقباتش را دارد
می‌بیند، آنچه را که خدا برای او آماده کرده است دارد
می‌بیند، با امام حسین بعضی از اینها اصلاً دعوائشان
داشت می‌شد؛ می‌گویند: چرا نمی‌گذارید؟ می‌آمدند
قسم می‌دادند، این طور، این طور، این طور، دل امام
حسین را مثلاً به خیال خودشان به رحم می‌آوردند،

حضرت می گفت: خب حالا بروید؟ لا یَمَسُّونَ اِلَیَّ
 الْحَدِیدَ اصْلًا از شدت اشتیاق و توجه به آن سمت و
 به رسیدن به وصال معبود، اصلاً احساس نمی کردند.
 دیدید گاهی از اوقات اتفاق می افتد انسان دنبال یک
 قضیه‌ای می خواهد برود، دنبال یک مطلبی می رود،
 عجله دارد، یک مرتبه سرش می خورد به یک جا
 خون می آید نمی فهمد، بعد از یک مدت می بیند: ا
 ...! این چرا دست ...؟ اتفاق می افتد یا پایش
 می خورد به یک جا فرض کنید که نمی فهمد بعد تازه
 کم کم احساس درد را فرض کنید در پایش می کند.
 خب این درد بوده ولی چون غفلت بوده از توجه به
 بدن، این درد را احساس نمی کند. اینها اصلاً احساس
 نمی کردند، اصلاً احساس نمی کردند که آهن دارد به
 اینها می خورد، تیر دارد به اینها می خورد، شمشیر
 دارد به اینها می خورد.

یَضَعُونَهُ حَيْثُ اَمَرَهُمُ اللّٰهُ «باید در همانجایی که
 خدا امر کرده، انسان مالش را در آنجا صرف کند.»
 امام صادق علیه السلام می فرمایند. باید ببیند تکلیف
 چیست؟ در یکجا کم در یک جا زیاد، در یک جا به
 اندازه، یعنی در هر مکانی به اندازه، در یک جا

امساک کند، در یکجا باید انفاق کند، نه به هر کسی باید انفاق کند و نه از هر کسی باید امساک کند. باید ببیند تلکیف چیست؟ مرحوم آسید محمد تقی خوانساری از مراجع تقلید در زمان مرحوم آقای بروجردی، مرد بسیار محترم و بزرگ و باتقوایی بود، مرحوم آسید محمد تقی خوانساری. از هم دوره‌ای‌های مرحوم آقای حجّت و مرحوم آقای صدر و اینها بود ایشان. همان کسی که نماز استسقاء خواند. چون یک سال در قم باران نیامد و خیلی وضع، وضع وخیمی شده بود، در همان سنوات، ظاهراً جنگ بین‌المللی ثانی بود که انگلیسها و آمریکا آمده بودند، در قم هم آمده بود و قشون هم آورده بودند در اینجا. خیلی وضع وخیم شد. مردم تقاضای نماز استسقاء کردند و ایشان حرکت کردند به اتفاق مردم قم و رفتند در بیرون مشغول برای نماز بشوند. این انگلیسیها و این امریکایی‌ها و اینها خیال کرده بودند اینها قصد شورش دارد، رفته بودند اسلحه‌های خودشان را برداشته بودند و خلاصه آماده برای اینکه وقتی رفته بودن بیرون، نماز خواندند باران نیامد. برگشتند به شهر بعد نقل می‌کنند ایشان به اتفاق چند نفر از خواص دوباره

تنها آمدند بیرون و رفتند در آنجا، نماز ایشان که تمام شد باران بارید؛ این قدر بارید، ابر آمد و اینقدر بارید که آمدند به آسید محمد تقی خوانساری گفتند: دعا کن بند بیاید، دارد همه چیز از بین می‌رود. ایشان مرد بسیار بزرگی بود، بسیار مرد باتقوایی بود و خیلی مرد مبرزی بود. در یک سفری که به همدان داشت با مرحوم آقا شیخ محمد جواد انصاری ملاقات می‌کند. مرحوم آقا شیخ محمد جواد پیش ایشان هم درس خوانده بود در آن وقتی که در قم بودند. ملاقات می‌کند. بعد در یک مجلسی که مرحوم آقای انصاری به دیدن ایشان می‌روند، علمای همدان همه آمده بودند و افراد و کسبه و اعیان، ایشان خیلی به طور عادی و نه مخفیانه و نه درگوشی رو می‌کنند به آقای انصاری و می‌گویند: جناب آقای آشیخ محمد جواد! دستوری به ما بدهید برای حالمان، برای راهمان، دستوری بدهید. یک مرجع تقلید جلوی این همه از علماء، جلوی مردم بیاید به شاگرداش این مسأله را بگوید این کم نیست، مسأله، مسأله عادی نیست. مرحوم آقای انصاری بر حسب تواضع و ادب و رعایت احترام استادی استنکاف می‌کنند و استیحاش می‌کنند: آقا! این حرفها چیست، این مسائل چیست، ما قابل نیستیم،

به اصطلاح این را ما می‌گوییم و این مطالب چیست؟ شما حضرتعالی خودتان مثلاً، ایشان می‌گویند: شما خودتان اهل هستید، خودتان متأهل هستید برای این مسائل و اینها. ایشان رو می‌کنند به آقای انصاری و اظهار می‌کنند: آقا! شوخی نمی‌کنم، شوخی نمی‌کنم آقا! امساک نکنید، بفرمایید. مرحوم آقای انصاری رو می‌کنند به ایشان و سه چیز را به ایشان توصیه می‌کنند آهسته البته خیلی آهسته و در گوشه به ایشان؛ یکی می‌فرمایند که: نماز شب را ترک نکنید، این یک؛ دوّم: در کمک به فقرا و ایتم کوتاهی نکنید؛ سوّم: اموال امام زمان علیه‌السلام و وجوهات را در جای خودش صرف کنید. وقتی که این مسأله را مطرح می‌کنند، ایشان سرش را پائین می‌اندازد و بعد از یک مدّتی سر بیرون می‌آورد. می‌گوید: آقا! آن دو تای اوّل را می‌توانم ولی این سوّمی را نمی‌توانم. حالا مرحوم آسید محمد تقی خوانساری در صرف این اموال خدا می‌داند چقدر احتیاط داشت، خدا می‌داد چه وسواسی داشت که مبادا مثلاً در غیر از جای خودش صرف شود، در غیر... ولی درعین حال آن قدر این مسأله مهم هست که احساس می‌کند، می‌گوید: آقا! این را نمی‌توانم،

این را دعا کنید، باید خودتان دعا کنید خدا به من توفیق بده. يَضْعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللَّهُ «هر جا که او می گوید باید انسان آن مال را خرج کند» نه اینکه به دلخواه خود. چون تعلق نباید دیگر داشته باشد، دیگر تعلق نباید داشته باشد. در یک جا کم، در یک جا زیاد، به جای خود و دُرُست. شخص مؤمن در هنگام انفاق باید نظرش، نظر توحید باشد. باید وقتی که ما انفاق می کنیم، در هنگام انفاق بدانیم داریم از جیب کس دیگر داریم انفاق می کنیم، نه از جیب خودمان. این حال را باید داشته باشیم تا اثر بگذارد.

در خدمت مرحوم آقای حدّاد بودیم یکی از دوستان دوستان ایشان، بسیار شخص خوبی بود الآن هم حیات دارد، خدا حفظش کند صحبت راجع به انفاق و اینها شد. بعد رو کرد به آقا، گفت: آقا! وقتی که انسان یک انفاق می کند می بیند در جای خودش هست خوشحال می شود، می بیند در جای خودش صرف شده و اینها. خب البتّه خوبه، بالأخره اینها، ولی بالاتر از این، این است که اصلاً خوشحالی ندارد. وقتی که انسان می خواهد انفاق کند، حالا مسأله فقط در مورد انفاق نیست؛ انشالله در فقرات بعد از حدیث شریف امام صادق علیه السّلام، در آنجا راجع به موارد دیگر، عبارتی که حضرت دارند

عبارت این است البتّه راجع به مسأله دوّم ولا يدبرُ العبدُ لنفسه تدبیرًا. در بیان این عبارت ما مطالب دیگری را عرض خواهیم کرد، فقط مسأله مربوط به انفاق نیست، حالا چون فقره اوّل درباره اموال هست، در اینجا.... وقتی که ما می خواهیم یک پولی را به فقیر بدهیم باید بدانیم از جیب کس دیگر داریم می دهیم نه از جیب خودمان، آن وقت اثرش را ببینید چقدر است. لذا در روایات داریم وقتی پول به یک فقیر می دهید دستتان را ببوسید. چون پولی را که به فقیر دارید می دهید در واقع دارید پول را به خدا می دهید و فقیر در اینجا نماینده خدا است و این فقیر است که باعث رشد شما شده، اگر این فقیر نبود شما پول را کجا می گذاشتید؟ به کی می دادید؟ خداوند این فقیر را برای شما در سر راهتان قرار داده تا اینکه وقتی به او می رسید انفاق کنید. می شد فقیر نباشد دیگر، شما وقتی که می آید سر راهتان فقیر نبینید، این پول تو جیبتان هست. خب، پول تو جیب شما است، کاری شما انجام ندادید، پس رشد نکردید، پس حالا باید او هم یک منتی بر سر شما بگذارد ولی همه این منتها را جمع کنیم از خدا بدانیم، خدا باید بر سر ما منت بگذارد. **(يَمْنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمْنُوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ**

لِلْإِيمَانِ^۱ می آیند پیش پیغمبر این قضایا را که من خدمتان عرض می کنم چون پیش مرحوم آقا هم می آمدند. بله، ما آمدیم سالک شدیم، می خواهیم بیاییم خدمت شما، بله، از شما فرض کنید که اطاعت کنیم، از چه کار کنیم. خب نیاید، آمدیم می خواهیم خدمت . **(يَمُنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا)**

«می آیند منت می گذارند بر اینکه مسلمان شدند» کی شما را برداشت آورد اینجا؟ کی شما را از میان این جمعیت جدا کرد و آماده پذیرش و تلقی این مسائل کرد؟ کی بود؟ ما که با بقیه فرقی نداریم، همان خصوصیات جسمی و خصوصیات روحی ما در بقیه هست، چه بسا بهتر هم ممکن است باشد. چطور شد ما این راه را انتخاب کردیم و راههای دیگر را کنار گذاشتیم؟ کی این کار را کرد؟ کی این توفیق را داد؟ کی این جدایی را به وجود آورد؟ خودمان؟ پس چرا تا به حال نبودیم؟ **(بَلِ اللّٰهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ)** «خدا بر شما منت می گذارد.» منت اختصاص به او دارد. کبریائیت اختصاص به او دارد. **اللّٰهُمَّ اَهْلَ الْكِبْرِيَاءِ وَالْعَظَمَةِ وَ اَهْلَ الْجُودِ وَالْجَبْرُوتِ** «خدایا کبریائیت و عظمت و عزت اختصاص به تو دارد.» ما بر سر کی

^۱ سوره الحجرات (۴۹)، صدر آیه ۱۷

می خواهیم عزّت بگذاریم؟ بر سر کی می خواهیم
عظمت بگذاریم؟ وقتی که ما می خواهیم به فقیر پول
بدهیم مستحب است دستان را ببوسیم، با دست
راست بدهیم. وَأَنْ يَنْفَقَ بِالْيَمِينِ «با دست راست باید
داد» و بعد انسان دستش را ببوسد چون با خدا معامله
کرده است. در واقع پول را به خدا داده است و این
اعطاء پول به یک فقیر موجب می شود انسان یک
مرتبه کنده بشود، یک مرتبه بیاید بالا. پس او منت
می گذارد. حالا اگر این طرف قضیه را هم درست
کردیم. آن طرف قضیه خب با خدا داریم معامله
می کنیم، این طرف قضیه را هم از او بدانیم، یعنی از
جیب خدا در می آوریم در جیب خدا داریم
می گذاریم. این دیگر خیلی عالی می شود. این اثر
دیگر دو برابر می شود.

مولانا نقل می کند قضیه سلطان محمود و ایاز را
در سفر هند که رفته بود، در آنجا در خزانه پادشاه
هند یک گوهر بسیار گرانبهائی را به دست آورده
بود. نشسته بودند در همان، امرای لشکر همه نشسته
بودند، بزرگان نشسته بودند، بعد رو می کند به آن
ندیمش، به آن وزیرش، می دهد این را دستش،
می گوید: چقدر می ارزد این؟ چقدر ارزش دارد؟

می گوید: قربان! این خراج یک مملکت است.
 می گوید: عجب! این حرفها. بعد می گوید: ما این را
 لازم نداریم این را بشکن! بینداز بشکن!. چه
 می گوید اعلیٰ حضرت! سلطان! این در تمام خزانه
 پیدا نمی شود مانند این. می گوید: بله، بسیار خوب،
 درست است، من غفلت کردم. یک خلعتی بهش
 می دهد و یک جایزه ای بهش می دهد و از این
 خلاصه ابراز محبت و دلسوزی که نسبت به خزانه
 پادشاه کرده او را مورد الطاف ملوکانه قرار می دهد.
 بعد یک مدتی قضیه می گذرد و یک رُبعی می گذرد،
 بعد می دهد دست کس دیگر. می گوید: فلانی! تو
 قیمت بگذار برایش. او هم نظیر همین را بعد
 می گوید: خب حالا ما اگر نخواهیم و از این بخواهیم
 صرف نظر بکنیم چه کار می کنی؟ می شکنی یا نه،
 این را؟ می گوید: چطور اعلیٰ حضرت این همچین
 مسأله ای را می گویند؟ اصلاً این برای وجود شخص
 شخیصِ سلطان السّلاطین، مَلِک الملوک، خاقان
 بن خاقان ندیدید؟ وقتی که تعریف می کنند، پشت
 کتابها، اینها، نمی دانم، خاقان بن خاقان، سلطان بن
 سلطان بن سلطان، السّلاطین الاعظم کذا، کذا، اینها

چیست؟ خاقان بن خاقان، سلطان بن سلطان به آن هم گفت که این هم بشکن، آن هم خلاصه یک همچین همین طور تا نوبت به ایاز رسید؛ قضیه یک مقداری گذشته بود به ایاز. به ایاز گفت: چقدر می‌ارزد؟ گفت: قربان این خیلی می‌ارزد، این اصلاً نادر است، این چیه؟ مطلب همین است که اینها گفتند. گفت: بشکن! تا گفت بشکن گذاشت زیر پایش و سنگ آورد زد خوردش کرد. اصلاً همه تعجب کردند، همه شروع کردند به شماتت، شروع کردند به عتاب: ای دیوانه! چه کار کردی؟ بدبخت کردی، فلان کردی، خزانه را تهی کردی، آخر کسی می‌آید این کار را می‌کند؟ بعد وقتی که خوب خطاب و عتابشان تمام شد رو کرد به آنها، گفت: بگوئید بینم ارزش این سنگ بیشتر است پیش شما یا ارزش حرف سلطان بیشتر است؟ این را می‌گویند عاقل، این را می‌گویند زیرک، این را می‌گویند رند. رند به این می‌گویند. نمی‌توانند بگویند که ارزش این بیشتر است، این که دیگر نمی‌توانند این را دیگر. گفت: برای شما دید، دید ظاهر بین است. شما به تالو و

درخشندگی این نگاه کردید، من به ارزش و حرف سلطان نگاه کردم. بعد سلطان رو کرد گفت: این بود نتیجه این ملازمت با ما و بودن با ما، این که شما حرف ما را زمین بگذارید و یک سنگ را بر کلام ما و حرف ما ترجیح بدهید؟ این بود نتیجه‌اش؟ بعد دستور قتل آنها را داد و خلاصه ایاز آمد و شفاعت کرد و اینها. ایاز در قبال سلطان، سنگ دیگر نمی‌بیند، فقط کلام سلطان را می‌بیند. کلام سلطان برای او ارزش دارد نه سنگ. حالا فرض کنید که من باب مثال ما بنا را بر این می‌گذاریم اگر آنها که سلطان بهشان گفته بود بشکنند نمی‌شکستند و بر حسب اتفاق این شکسته می‌شد، باز که نتیجه حاصل بود. بچه‌ای می‌آمد می‌شکست، پرنده‌ای می‌آمد و از دست می‌انداخت و می‌شکست، به یکی از علل و عوامل این از بین می‌رفت. این در اینجا یک مسأله مادی اتفاق افتاده اما کلام سلطان که او نباید هیچ وقت از بین برود.

امام صادق علیه‌السلام می‌فرمایند: باید در قبال با پروردگارت مانند ایاز باشی. امام صادق نمی‌فرمایند من دارم عرض می‌کنم، مثال دارم می‌زنم و آلا ایاز

ششصد سال بعد از امام صادق آمد. باید فقط یک سلطان را قبول کنی و آن مَلِک الملوک است، بقیه سلاطین همه مَجازند، همه دروغند و همه فناپذیر. آنچه را که در ذهن خدا پنداشتیم آنها خدا نیست و آنچه را که در ذهن پرورش دادیم همه آنها مانند آن سنگ از بین رفتنی هستند. یک وقتی خدمت رفقا عرض کردم؛ هر چه ما به دنیا تعلق داشته باشیم آیا بر مرگ خود هم ما حکومت داریم؟ غلبه داریم؟ این را چه کارش می‌کنیم؟

یکی از دوستان چند شب پیش منزل تشریف آورده بودند که الآن هم در همین جا حضور دارند. ایشان می‌گفتند که: من از یک شخصی پولی می‌خواستم، یک مبلغ زیادی می‌خواستم و این شخص هم بهش می‌گفتم پول را بده می‌روم شکایت می‌کنم، می‌گفت برو شکایت بکن، من همه اینها را با پول خریدم؛ قضات را با پول خریدم و می‌رفت رشوه می‌داد، این طرف، آن طرف و خلاصه ترتیب اثر هم به کارش نمی‌دادند. یک روز گفتم: آخر چرا این طور؟ فلان، این حرفها. می‌گفت: رفتم چند روز

پیش آزمایش دادم؛ اوره‌ام این است، تری‌گریسیریدم
این است، کلسترولم این است، قندم این است،
شکرم این است شربتم این است، از همین چیزها،
قلبم هم رفتم آزمایش کرده‌ام مثل یک جوان بیست
ساله، هیچ طورش نیست، مسأله‌ای نیست، حالا هر
کاری دلت می‌خواهد برو بکن. ایشان می‌گفتند:
چند روز بعد یک مرتبه من دیدم صحبت و سر و
صدا است که فلانی فوت کرده، همین آقا، همین آقا
که کلسترول رفته بود. رفتم و تحقیق کردم دیدم بله،
صبح بلند شده سخته کرده. همه چیزش، دقیق،
نرمال، عالی، قلبش خوب، ولی مسأله جای دیگر
است آقا جان! چی داریم خودمان را گول می‌زنیم؟
به چی داریم گول می‌زنیم؟ خیال کردیم زمام ملائکه
به دست ما است؟ زمام حضرت عزرائیل و جبرائیل
به دست ما است؟ ما پشت این دیوار را نمی‌توانیم
بینیم. قندم این است، نمی‌دانم اینم این است، چربیم
این است، فلانم این است. اینها را ما چه کنیم؟
واقعیات را ما چه کنیم؟ اینجاست که امام علیه‌السلام
ما را به یک امر واقعی دارد سوق می‌دهد می‌گوید:
تا به حال آنچه که در ذهنت داشتی همه مجاز بود،

آنچه را که در ذهن می‌پروراندی همه تخیل بود. بین واقعیت کجاست؟ بین آیا تو بر این مالی که داری تسلط هم داری یا تسلط دیگر دست خودت نیست؟

لهدا در اینجا خدا می‌فرماید: ما تعمداً برای رشد بندگان اختلاف در اوضاع پیش می‌آوریم (وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ) خیلی آیه عجیب است این آیه، آیه‌ای است که من خیال می‌کنم، همه آیات قرآن واقعاً همه پر از اسرار است و همه پر از رموز است و در هر مرتبه‌ای از مراتب سلوک برای انسان راه‌گشا و اسوه است ولی بعضی از آیات خیلی عجیب است، یکی از آن آیات این است (وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ) «ما شما را امتحان می‌کنیم، ما شما را مبتلا می‌کنیم، اصلاً ما شما را مبتلا می‌کنیم» (وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ) یعنی ما. ما خدا، شما را مبتلا می‌کنیم. به چی؟ (بَشِيرِ مِّنَ الْخَوْفِ)، «نگرانی برایتان بوجود می‌آوریم، ترس بوجود می‌آوریم»، نسبت به از دست دادن یک چیزی، نسبت به انجام یک واقعه‌ای، نسبت به یک، فرض کنید که من باب مثال هَجْمه‌ای از

طرف کفاری، از طرف دشمنان. (وَ الْجُوعِ)

«گرسنگی»، (وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ) «در اموالتان نقص

می آوریم»، در اموالتان تنزل می آوریم، (وَ الْأَنْفُسِ)،

«بعضی از شماها را می گیریم، می بریم»؛ فرزند را

می گیریم، زن را می گیریم، شوهر را می گیریم، رفیق

را می گیریم، قوم و خویش را می گیریم، عملشان

تمام شده باید بروند. (وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ).

خدا در اینجا می گوید که ما شما را امتحان می کنیم.

پس این آیه می گوید این مسائلی که برای انسان

اتفاق می افتد از طرف خدا است. آیه می گوید از

طرف خدا است دیگر. چرا ما در این اختلاف دچار

تزلزل می شویم. چرا؟ اگر فرض کنیم خدا بیاید و

قبلاً بگوید: من فردا می خواهم یک معامله ضرری را

برای تو بوجود بیاورم. اصلاً خدا بیاید بگوید، تو

خواب. آدم می گوید چی؟ می گوید: بیاور دیگر.

وقتی می گوید می خواهم بیاورم، بگوییم نیاور؟ یا

بنده مالک هستم یا نیستم، بنده دلم می خواهد یک

معامله ضرری برای تو بوجود بیاورم. بگوییم نه،

نیاور؟ اینکه نمی شود.

یکی نقل می کرد می گفت: ما با یک شخص

اختلافی داشتیم و قطعاً هم من می دانستم حق با من
 است در همان زمان‌های سابق حق با من بود، مثل
 روز روشن، او ظالم بود. می گفت: قرار بود آن روز
 مشخص به محکمه برویم. در هر زمان، در زمان
 سابق، زمان می گفت: شب من خواب دیدم، یک
 صدایی به گوشم خورد: إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ مَحْكُومًا
 «خدا می خواهد تو را فردا محکوم ببیند» گفتم: صبح
 بلند شدم، خیلی خوب، دیگر حسابمان روشن است
 دیگر. خیلی آرام و راحت رفتیم دادگاه و دادگاه هم
 ما را محکوم کرد و حق داد به او و برگشتیم آمدیم،
 هیچ طوری مان هم نشد. خدا می خواهد محکوم ببیند
 حالا باید چه کار کنیم؟ سیدالشهدا علیه السلام وقتی
 که می خواست از مدینه حرکت کند برادرش محمد
 بن حنفیه آمد جلوی حضرت را بگیرد، گفت: برادر
 کجا داری می روی با این اوضاع؟ سایه به سایه
 دنبال هستند، حالا همین جا باش، فلان کن،
 مشخص است این مسیر تو، مسیر عاقبت خوشی
 ندارد. امام حسین اصلاً خیالش راحت بود، گفت:
 اصلاً تو چی داری می گویی؟ إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَانِي قَتِيلًا
 «اصلاً خدا می خواهد من را شهید ببیند»، چه
 می گویی؟ دیگر ماند چه بگویند. دیگر وقتی خدا

می خواهد، دیگر چه بگویم. بعد گفت: این زن و بچه را داری کجا می بری؟ خودت را می خواهی شهید کنی، خب این زن و بچه؟ حضرت فرمود: إِنَّ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا «خدا می خواهد اینها را هم اسیر ببیند»

پس وقتی کسی با این فکر حرکت کند پس دیگر این پستی و بلندی و انخفاض و ارتفاع و تغییر و تبدلات دیگر در او چه اثری دارد؟ یک کسی پول داده خودش هم می خواهد پولش را پس بگیرد، اصلاً می خواهد ور شکست کند. وقتی او داده، حالا هم می خواهد ور شکست کند. می گوید: آقا! پول بهت دادم حالا پس بده. می گوید: من بهت دادم، از جیب خودت آوردی؟ نه، پولی بوده برای پدرت، پدرت جمع کرده حالا پدرت فوت کرده، من پدرت را از این دنیا بردم، حالا بهت رسیده، حالا دلم می خواهد پس بگیرم. اگر پدرت تا به حال بود این ارث بهت می رسید، نمی رسید دیگر، پس من این توفیق را برای تو حاصل کردم که تو الآن صاحب این اموال بشوی یا اگر فرض بکنید که فلان کس نمی آمد و از فلان جنس را برای تو بخرد، تو الآن به این مکت

می‌رسیدی؟ نه، من که این شخص را فرستادم حالا می‌خواهم پول را پس بگیرم. چطور موقع آمدن خوشحال بودی حالا که می‌خواهم امانت را بگیرم جزع و فزع می‌کنی؟ حالا ناراحتی؟ نه نمی‌شود. خیلی می‌خواهی بچه خوبی باشی، حالا نمی‌گویم خوشحال باش که داری ورشکست می‌شوی، این را نمی‌گویم، اینکه نمی‌شود اینطور، نمی‌گویم خوشحال باش و بخند و بگو: الحمد لله اشتغال فکریم کم شد و اشتغال ذهنیم...؛ اقلًا مساوی باشد برایت، فرق نکند، برایت تفاوتی نکند. چون آن کسی که داد همان می‌برد و آن کسی که بُرد همان می‌دهد و تو بدان بعدش چیست قضیه، این است، بشارت این است اگر انسان به این مطلب برسد و قضیه‌ای برای او پیدا بشود این در دگرگونی خودش و دگردیی که برای نفس خودش دارد پیدا می‌شود، به آن منفعت می‌رسد اگر. انسان صبح برود در دگان، دگان را باز بکند یا فرض بکنید که برود در محلّ اشتغالش بعداً یک مسائلی را همین طوری بیاید عادی بگذرد، بعد جریانی اتّفاق بیافتد، این رشد

نکرده، فکر او و دید او همین است. من این قول را به شما بدهم اگر انسان هزار کتاب بخواند و هزار سال نماز بخواند و نماز شب بخواند و تهجد کند تا خدا برای انسان پیش نیاورد، انسان این مطلب را نمی‌فهمد، نمی‌فهمد، باید خدا پیش بیاورد. نظام عالم همین است، در این نظام همین است. لذا هی بالا می‌رود قضیه، هی می‌آید پائین، هی تغییر پیدا می‌کند، هی این طرف، تا در این تغییر و تبدلات هی انسان این طرف می‌شود، آن طرف می‌شود، بالا، پائین تا دیگر آرام، حالا هر چیز شد دیگر برایش فرقی نمی‌کند؛ چه ورشکست شد برایش فرقی نمی‌کند، چه پول پیدا کرد فرقی نمی‌کند، چه در یسر بود فرقی نمی‌کند، در عُسر انجام شد فرقی نمی‌کند. این فرق نکردن همان است که باید به او برسد، اینجاست. این مسأله مربوط به مال بود. این چیست؟ این بشارت دارد دیگر، رسیدن به اینجا کم کاری نیست، رسیدن به این مرتبه که انسان پول به دستش بیاید با نیاید، گرفته بشود، هر دو یکی است، گاه و طلا برایش یکی باشد، این کم چیزی است؟ رسیدن به آن جایی که بگویند: آقا! سه هزار دینار و

دو هزار دینار، بگوید چهار هزار دینار. این برای هر کسی نیست. این بشارت می‌خواهد. لذا می‌فرماید:

(وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ)، این **(بَشِّرِ الصَّابِرِينَ)** مال همین

است. در اثر صبر این رشد برای تو پیدا می‌شود، در

اثر صبر و تحمل این ارتقاء و این تبدل و تصحیح

باطن و تصحیح فکر برای تو حاصل می‌شود. لذا

بشارت باد صابریں را که با این صبر به اینجا

می‌رسند، به این نقطه سلوکی با صبر می‌رسند. این

(بَشِّرِ الصَّابِرِينَ) نتیجه اینها است. چرا **(وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ؟)**

چرا ما مبتلا می‌کنیم؟ چرا ما **(بِشْيءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ**

الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ؟)

چرا؟ برای چیست؟ برای خود شما است، برای خود

شما، ما پائین و بالا در زندگیتان قرار می‌دهیم. برای

ما که فرق نمی‌کند همه عادی، بیایند و خوب و

خوش بروند. برای خدا فرق می‌کند؟ نه، هیچ

تفاوتی ندارد ولی برای رشد خود شما است که ما

این کار را انجام می‌دهیم در زندگیتان. پس بنابراین

باید سالک استقبال کند از این مرام نه اینکه خودش

را عقب بکشد. چرا؟ چون کار خدا است، خدا

می‌خواهد این را الآن بالا ببرد، نمی‌خواهی ببرد، نمی‌برد. اگر می‌خواهد برود باید به این نقطه برسد، به این توازن، باید به این نقطه برسد. لذا مرحوم آقا می‌فرمودند: سابقین اصلاً استقبال می‌کردند، وقتی یک مدّت زمانی می‌گذشت و اینها می‌دیدند که خلاصه تغییر و تبدّلی نیست به گریه می‌افتادند، به ابتهال می‌افتادند، خدایا! چی شده؟ نظرت از ما برگشته؟ مسأله چیست که ما زندگیمان راحت است، ما مسأله‌ای نداریم، ما مشکلی نداریم؟

فلهذا در مکتب عرفان و مسیری که بزرگان دین و عرفاء شامخین آن مسیر را ارائه دادند، در این مسیر مسائلی از قبیل رفع گرفتاری و ادای قرض و جلوگیری از ورشکستگی و دعاها و مسائل و اوراد و دستوراتی که از جلوی این مسائل و اینها بگیرد، اصلاً در این مکتب وجود نداشت. این در سایر جاها بود. می‌آمدند، می‌گفتند که: آقا! فلان قرض داریم، دعایی بفرمائید. آن هم یک دعایی می‌کرد و قرضش ادا می‌شد. آقا! فرض بکنید که فلان گرفتاری داریم، کاری بکنید و فلان. آن هم یک کاری می‌کرد و انجام می‌شد. آقا! فلان گرفتاری الآن برای ما اتفاق افتاده،

ردش کنید. گرفتاری رد می‌شد ولی تو در همین جا ماندی، قرضت ادا می‌شد ولی تو در اینجا گرفتاری، تو ترقی نکردی، بسیار خوب، هست. این گرفتاری را کی برای تو به وجود آورده است؟ آن وقت داری از زیرش فرار می‌کنی؟ آن این گرفتاری را به وجود آورده که تو رشد کنی آن وقت خود او که به وجود آورده، داری رد می‌شوی، کنار می‌روی. بله، یک مقداری مسائلی هست، انسان باید در هر گرفتاری دعا کند، انسان باید رفع گرفتاریش را از خدا بخواهد. خداوند به حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه‌السلام خطاب فرستاد که: حَتَّى نَمَكَ طَعَامَتِ رَا هَم بَايِدَ اَز مَن بَخَوَاهِي. نمک طعامت را باید از من بخواهی. مریض شده بود، طبیب نمی‌رفت، از همان دواها نمی‌خورد، منتظر بود خدا شفا بدهد. خدا گفته بود که: مَن حَكْمَتِ خُودِم رَا دَر هَمِيْن مَسَائِلِ قَرَار دَاَدَم، تو چطور داری از زیر این حکمت من شانه خالی می‌کنی؟ همه چیز را انسان باید از خدا بخواهد اَمَّا نَه اِيْنَكِه بَرُود يَك رَاهِي رَا كِه جَدَايِ اَز اَن تَقْدِيْر و مَشِيْت، جدای از او بیاید و یک مسأله‌ای را انجام

بدهد، این بر خلاف سلوک است. لهذا هر کسی را دیدید در ارتباط با زندگی خودش یا در ارتباط با زندگی دیگران به اینگونه مسائل رو می‌آورد از عرفان نصیبی ندارد، هیچ کس نصیب ندارد. در مسیر عرفان باید فقط توجه به تکلیف و تسلیم در برابر قوانین پروردگار باشد و عمل به ظاهر باشد. مالی را از انسان می‌برند، انسان باید طبق قانون عمل کند؛ برود کلانتری برود، محکمه شکایت کند، یک همچنین قضیه‌ای است، آمده، دزد برده. به نتیجه برسد یا نرسد به او مربوط نیست. رفتن سراغ افرادی که آنها ممکن است با بعضی از کارها، بعضی از اشارات و خطّ نشان‌هایی را برای انسان نشان بدهند، رفتن اینها خلاف سلوک است. ممکن است انسان به مالش برسد ولی به رشدش نرسیده است. هیچ من یاد ندارم در زمان مرحوم آقا کسی آمده باشد و از ایشان، یا آمدند و حتی ایشان اجابت کرده باشند، ابداً، نخیر، هر کاری می‌خواهید بکنید، دعا می‌کنیم ان شاء الله خدا رفع چرا؟ لَعَلَّ این که این دزد مأمور خدا باشد (وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَرَاتِ وَ بَشِيرِ

الصَّابِرِينَ) مگر همین طوری ابتلاء است؟ بالأخره

ابتلاء باید به یک وسیله‌ای باشد دیگر؛ یا دزد بیاید مال آدم را ببرد یا یک کاسب و تاجری بیاید سر آدم را کلاه بگذارد، بالأخره اینها همین جور که مال از بین نمی‌رود، تو زمین فرو نمی‌رود، یا دزد می‌آید ببرد یا فرض کنید که من باب مثال بچه انسان بلند شود یک چیز عتیقه را می‌زند می‌شکند. این الآن مأمور خدا است. ای داد بیداد! من دنبال این رفتم، چه بوده، چه بوده. حالا بچه که تقصیر ندارد، این چیست؟. این از آنجا هدایت شده بیا بزن، بزن تعلق این کم شود. بالأخره یک نحوه‌ای باید باشد دیگر. انسان باید به مسیر ظاهر عمل کند، باید برود شکایت کند، باید برود تحقیق کند، مسائل را در حدّ ظاهر باید برود انجام بدهد، در آن حدودی که تکلیف است، بیش از آن مقدار نه.

اگر نسبت به یک شخصی انسان طلب دارد و شخصی نسبت به انسان مقروض است باید طریق ظاهر را عمل کند در چارچوب شرع و تکلیف. اگر انسان بداند که او نمی‌تواند قرضش را بپردازد شرعاً

حرام است او را به زندان بیااندازد، حرام است. بله، اگر بداند که دارد و نمی‌دهد، این اشکال ندارد، باید بیاید. ولی اگر نداشته باشد انداختن به زندان حرام است و خدا انسان را معاقب می‌کند و برای انسان می‌آورد. معنا ندارد انسان این کار را انجام بدهد. بر فرض، حتی کوتاهی کرده باشد، وقتی ندارد، ندارد، زن و بچه او چه تقصیری دارند؟ آنها چه گناهی کردند؟ اینها چیزهایی است که متأسفانه انجام نمی‌شود. نباید انسان بر خلاف طریقی که شرع برای انسان، آن طریق را ترسیم کرده، بر خلاف او برود. از موقعیتی که دارد نباید سوء استفاده بکند. سوء استفاده برای کی؟ در برابر خدا؟ خدا برایت پیش آورده باید صبر کنی ضروری برایت پیش آمده باید صبر کنی، مال از تو رفته بیرون، جانت که بیرون نرفته، یا نه، رفته؟ ممکن است بگوئیم رفته است. گفت: مال است نه جان که آسان بتوان داد. جانت که بیرون نرفته، یک مالی داشتی در یک جا، پولی داشتی در بانک، بین تو و بین آن بانک چند فرسخ فاصله است، دو فرسخ، حالا آن بانک پول تو را نمی‌دهد، خاطر جمع باش پول تو سر جایش

محفوظ است، هیچ دست نمی‌خورد، من قول می‌دهم. ملکی داشتی از تو گرفته‌اند، آن ملک تو سر جایش محفوظِ محفوظ است، یک وجب از او هم کم نخواهد شد. تا به حال دست تو بر این ملک بود، حالا دست شخص دیگر آمده. هیچ، نگران نباشید. چرا نباید نگران بود؟ چون اصلش مال ما نبود. آمدند منزل آقای حدّاد را غصب کردند، آمدند غصب کردند، همان باجناب ایشان آمد غصب کرد. ایشان چه کار کردند؟ هیچی، غصب می‌کند، خب بکند. نه رفتند شکایت کردند، نه رفتند جایی یعنی شکایت هم می‌کردند به جای نمی‌رسیدند، آن شخص متنفّذی بود همین طور نشستند. خدا هم چه کار کرد؟ آن بیچاره به دیوانگی و جنون مبتلا شد و از دنیا رفت، منزل آمد به ملک ایشان، یک منزل مختصری بود. خب چه کار کند؟ کار خودش را می‌کرده است، حالا غصب کرده، ما هم زندگیمان را می‌کنیم. روز را به شب و شب را به روز می‌آوریم. این منزل سر جایش است. هر روز هم نگاهش می‌کنیم. حالا یک کس دیگر در آن می‌نشیند. خب

بنشیند.

پس انسان باید این مطالب را از او بداند. (وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ) امام صادق می‌فرماید: به این آیه توجه داشته باش که آنچه را که خدا به تو عنایت می‌کند و آنچه را که از تو می‌گیرد همه یک منشأ دارد، دو تا منشأ ندارد.

امیدواریم خداوند ما را توفیق بده که این مطالب در وجود ما محقق بشود و فقط به عنوان یک صحبت و به عنوان تلقی این مسائل نباشد، واقعاً این مطالب را ما برسیم. از خدا توفیق رسیدن به این مطالب که واقعاً حیات ابدی ما در گروی اینها است، حیات ابدی ما است و برای ما آمدند این حرفها را زدند، مطالبی که نقل کردند، خود گویندگان به این مطالب اوّل رسیده بودند بعد برای ما بیان شده، فقط نیامدند یک ساعت وقت را بگذرانند و بروند، نه، رسیدند به این مسائل. امام صادق علیه‌السلام خودش اوّل به این مطالب رسیده است. از خدا بخواهیم انشاءالله توفیق رسیدن به حقیقت و واقعیت و وصول به آن کمال واقعی که عبارت از عبودیت است به همه ما عنایت کند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ